

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

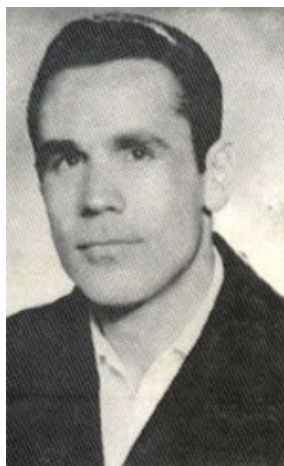
Iran's M.

آئینه ایران

فرستنده: جهانگیر

۱۱/۰۱/۲۲

درچهلمین سالگرد رستاخیز سیاهکل، یادی از رفیق بهروز دهقانی، فرزند راستین خلق ایران!
" او مرگ را سرودی کرد "؛ این عنوان، شایسته بهروز دهقانی (این اسطوره مقاومت) است. تا زنده بود، زندگی را در خدمت به خلق صرف کرد؛ و با مقاومت قهرمانانه خود و با مرگ حماسی اش در زیر شکنجه های رژیم شاه و تأثیری که در جامعه به جای گذاشت در واقع- " مرگ را سرودی کرد " یادش گرامی
" علی اشرف درویشیان "



زنده یاد بهروز دهقانی



علیرضا ذبیحی

ملخ ها و جان رنجه های بهروز دهقانی

نگاهی به مجموعه داستان ملخ ها اثر بهروز دهقانی

"ملخ ها" کتابی است با سه داستان کوتاه از بهروز دهقانی (۱۳۵۰-۱۳۱۸ ه.ش) و اما اثری مطرح که نام وی را با ادبیات داستانی ایران گره زده است. "ملخ ها"، "پیکره طلانی" و "بزه های ملارجب" قصه های این کتاب اند که به غیر از "پیکره طلانی" که گریزی به زندگی روشنفکرانه و محیط های هنری و مطبوعاتی زده، دو قصه دیگر از فضایی روستایی برخوردارند که در آنها نویسنده ضمن ارائه تصویری انتقادی از وضعیت زمانه، رگه های مدرنیته و جان رنجه های سنت را با جوهره ای اصیل از ذات هنرو تخیل والا در آمیخته است.

"حسن میر عابدینی"، مؤلف کتاب "صدسال داستان نویسی ایران"، از قصه ملخ ها چنین یاد می کند:

"بهروز تیریزی (دهقانی)، معرف "شون اوکیسی" در ایران، در "ملخ ها" برخورد غیر مسؤولانه ادارات دولتی با مشکلات روستائیان را با طنزی گزنده مورد حمله قرار می دهد... او نشان می دهد که ملخ واقعی که به جان روستائیان افتاده، سیستم دیوان سالاری حاکم است (۱)".

"علی اشرف درویشیان" هم در مجموعه آثار بهروز دهقانی که با نام "من مرگ را سرودی کردم" (۲)، با تأکید بر ارزشهای ساختاری و ادبی قصه "ملخ ها" می گوید:

"ملخ ها از سه جزء اصلی که استخوان بندی آن را تشکیل می دهد، برخوردار است. اجزاء دیگر و عناصر داستانی بر این سه جزء قرار گرفته است: ۱- وضعیت روستا ۲- بوروکراسی ۳- استحاله. این سه جزء با زبانی ساده و طنزآمیز روایت شده اند. سادگی زبان داستان با منظر راوی آن (منظر کودک کم دان)، تناسب دارد. و طنز داستانی ناشی از واقعیت های داستانی است."

"هوشنگ گلشیری" هم در سخنرانی ده شب شعری که کانون نویسندگان ایران با همکاری انجمن فرهنگی ایران و المان - انستیتو گوته - در باغ این انجمن در خزان [پائیز] سال ۱۳۵۶ بر پا کرده بود، با طرح مقوله ای به عنوان جوانمرگی در نثر معاصر فارسی از جایگاه بهروز دهقانی و اهمیت مجموعه داستان "ملخ ها"، با تأکیدی از نیکی یاد کرده و آن را کاری ارزشمند شمرده است.

غلامحسین ساعدی نیز در مقالاتش اشاره ای دارد به شناخت عمیق "بهروز دهقانی."

از لایه های زیرین جامعه روستائی و توأمانی وی با "صمد بهرنگی" وی می نویسد:

"این توأمان آگاه که در برابر هر مسأله ای نبض شان باهم می زد، دهات و آبادی های ریز و درشت را زیر پا می گذاشتند و از هر قصه یا مثل متن های مختلفی گیر می آوردند، البته نه برای نسخه بدل سازی بلکه برای دستیابی به کامل ترین و بی نقص ترین صورت روایت ها. اولین محصول چشمگیر "افسانه های آذربایجان" بود. انبان گرانبھانی بود از باورها و شکفتگی خیالهای رنگین توده ها و..."

اما راز شگرف کتاب "ملخ ها" در ابعاد تخیلی است که قصه های بهروز دهقانی را با انبوهی از تصاویر استعاره ای آمیخته و آنها را همچنان جوان نگه داشته است. گوهره ای که از آن باید به تراکم خلاقیت در ادبیات یاد کرد. او گزارشگری را از روایت داستانی متمایز کرده و در بیان مسائل اجتماعی، با رخنه در اوهام درونی، از خیال بافی محض و یابیان صرف وقایع، دوری جسته است. آثاری خلق کرده لایه به لایه، ماندنی و لبریز از پاره - پاره هانی نا منتظره و اما دارای شکلی معین. در تصاویر داستان درخششی از الهام وجود دارد و نویسنده ای را

می بینی که با نهایت تفکر و تمرکز، از ریسمان نوشتار می گذرد. ریسمانی در بلندا که ذره ای لغزش، او را نه به سرحدنر، بلکه به پرتگاهی می برد که انباشته از آثار بدلی است و صد البته فراموش شده.

در قصه "ملخ ها" با گفته هائی از يك فضای زمینی و پر از اشیا و پدیده های طبیعی، به خطوطی می رسیم از نانوشته هائی که در تلاقی با يك فضای ذهنی، رفته - رفته پررنگ تر می شوند و با باورها، عادت ها و اوهام عامه گره می خورد و کلمات، معبری می شوند برای بیان يك ذهنیت. ذهنیتی که در آن ارکان منطق فردی فرو می ریزد و ذات دنیا، قرابتی همگون می یابد با اضطراری که از بودن می زاید و مهر و نشان فاجعه دارد: "آن سال محصول ما خوب بود. اولهاس آب نبود. نصف محصول خشک شد بعد باران بارید و بند آمد. افسوس کمی دیر سیل آمد و هر چه گیر آورد شست و با خود برد. از اینها که بگذریم، چون عادی است و همیشه اتفاق می افتد، حادثه دیگری نیفتاد که ما را بترساند. همه پای دیوار نشسته بودیم و منتظر که گندم هایمان زرد بشوند و بیفتیم جانشان".

با این تصاویر بصری است که قصه آغاز می شود و در پیوندش با دیالوگها و بیان شفاهی، خیز خود را مدام و پیوسته تا اوج و فرود می پیماید:

"فردا صبح داس ها را برداشتیم و رفتیم سر کشتمان برادر کوچکم یک مرتبه داد زد: چه حیوونای قشنگی

توی دستش ملخ درشت سبز رنگی بود که با چشم های درشت ذوق زده اش توی صورت آدم نگاه می کرد. پدرم گفت: ملخ!

زیر پای مان نگاه کردیم. همه جا پوشیده از ملخ بود. لای گندم ها جست می زدند.

ملخ!

من گفتم: نمی دونم. می گی چیکار کنیم؟

پدرم گفت: بریم پیش کدخدا.

کدخدا گفت: این جاها ملخ چیکار داره!

پدرم گفت: من چی می دونم! بیا از خودشون بپرس.

کدخدا گفت: شاید به سرت زده.

پدرم گفت: خودت که چشم داری! بیا بریم نشونت بدم.

پدرم یک ملخ درشت را گرفت جلو کدخدا، کدخدا ملخ را میان انگشتانش گرفت و پاهایش را شمرد. بعد خاشاکی از زمین برداشت و به دهان ملخ گذاشت.

آهی کشید و گفت:

-آره، انگار خودشه.

پدرم گفت: خوب حالا چیکار کنیم؟

کدخدا گفت: باس فوراً بری شهر.

پدرم گفت: من که جانی رو بلد نیستم. خودت خوب راهو و چاهشو بلدی بهتره خودت بری.

کدخدا گفت: این همه کار رو سر من ریخته، من که نمی تونم برم. خودت می دونی یه عده اومدن، سرباز گیری، تو خونه من هستن. گاو ارباب هم که امشب می زاد باس برم مواظبش باشم.



پدرم گفت: آخه من جانی رو بلد نیستم.

کدخدا گفت: این که کاری نداره. از هر کجا بپرسی اداره کشاورزی، نشونت می‌ده. می‌ری اون جا و می‌گی زود به دادمون برسین".

بدین گونه است که تصاویر مختلف، از طریق بیان شفاهی جلو می‌رود و روند استعاری آن، با جوهره واقعیت تلفیق می‌شود و بدون دستاویز شدن به اسطوره‌ها، به سوی رویا گونگی و دنیایی از واهمه و هم می‌تازد: "در اول را باز کردیم کسی نبود. در دوم را که باز کردیم یکی از تو در را محکم زد و انداختمان بیرون. توی اتاق دیگر مردی نشسته بود و چانی می‌خورد.

پدرم گفت: آقای رئیس تو ده ما ملخ اومده.

مرد فجنانش را گذاشت زمین و سرش را بالا گرفت و گفت:

-به من چه؟

-اخه می‌گن

- برو دفع آفات.

آمدیم بیرون. مردها تند تند می‌آمدند و می‌رفتند. خیلی بودند بعضی‌ها کاغذ دستشان بود.

بعضی شکم‌شان خیلی گنده بود مثل شکم ارباب خودمان. پدرم به من گفت:

-گفتش برین کجا؟

گفتم: دف آباد یا به همچو چیزی.

پدرم باز این ور و آن ور را نگاه کرد از یک مردی که ریخت خودش را داشت پرسید:

-دف آباد کجاست؟

مرد گفت: طبقه پنجم. از اون پله‌ها برین بالا.

«دده» راه افتاد طرف پله‌ها. من هم دنبالش. خیلی پله بود. آن قدر بالا رفتیم که اگر دستمان را دراز می‌کردیم به

آسمان می‌رسید. پاهایم درد گرفته بود. آخرش به جانی رسیدیم که دیگر پله نبود. آن جا هم می‌آمدند و می‌رفتند.

«دده» جلوی مردی که به عجله می‌رفت ایستاد و پرسید:

_دف آباد کجاست؟

مرد ایستاد و سرش را خاراند و با انگشت جانی را نشان داد.

دده گفت: بشین همین جا. جانی نری‌ها! گم می‌شی.

من نشستم پای دیوار. پاهایم درد می‌کرد. دده در را باز کرد و رفت تو. از پشت در هیچ صدائی نمی‌آمد. بعد دده

آمد بیرون. رنگش پریده بود کلاش توی دستش بود.

جعفر بیا این جا تو یادت هست ملخ‌ها چه رنگی بودن؟

من گفتم: سبز بودن. بعضی‌هاشون خاکستری.

دده باز رفت تو. از لای در که باز مانده بود نگاه کردم. دده ایستاد جانی و گفت:

_پسرم می‌گه: سبز بودن، بعضی‌هاشون هم خاکستری.

یکی از تو داد زد:

_این که نمی‌شه. جنس ملخ باید کاملاً معلوم بشه. این جور کارها رو که نمی‌شه سرسری گرفت! مبارزه با ملخ

شوخی نیس. باس اول بدونیم جنسش چیه. رنگش چیه. تو که اصلاً سرت نمیشه، این اداره فقط با ملخ‌های قرمز

مبارزه می‌کنه .

پدرم گفت : نمی‌شه مثلاً این ملخ‌ها رو رنگ بزنیم بشه قرمز؟

صدا بلند شد که : از لحاظ علمی این کار درست نیست. برو اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری.

در اداره مبارزه با ملخ سبز و خاکستری گفتند: تو مطمئنی همه‌شون سبز بودن؟

پدرم گفت : همه‌اش که سبز سبز نبودن .

بعد رویش را به من کرد و گفت: جعفر تو که خوب تماشااشون کردی.

من گفتم بعضی‌هاشون زرد بودن بعضی‌ها سبز. از همه رنگی بودن. مردی که سر طاسش برق می‌زد از حرف‌های

من نیشش باز شد :

-نگفتم؟ باید بری سراغ اداره مبارزه با ملخ الوان...میری از هر کدام چند تائی می‌گیری می‌آری این‌جا" ...

تجسم هنری و بیان تفکری که از نظم و بی نظمی زندگی و روابط پنهان و آشکار طبقات اجتماعی زاده می‌شود ،

خواننده را به سیری سیال و دورانی سوق می‌دهد که در زمان و جغرافیای خود نیز، آن رانمادی می‌بیند از سر

گیجه گی عصر و استحاله انسان:

از گردنه گذشتیم از پای کوه کشتزارهای ده ما شروع می‌شد راه زیادی نداشتیم راه سنگی بود اما کوتاه .

-انگار گندم‌ها رو درو کردن .

-اما چرا این‌جوری. سنبل‌ها نیستن. ساقه خشکیده‌شون مونده .

این طرف و آن طرف خوب نگاه کردیم. از گندم خبری نبود .

دده گفت: جعفر انگار ملخ‌ها رفتن خدا رو شکر دیگه نمی‌ریم شهر. تا نزدیکی ده خبری نبود. بالای تپه، پای

امرود وحشی که رسیدیم مردها را دیدیم که سرشان به پانین بود. یواش یواش راه می‌رفتند و یک مرتبه جست

می‌زدند روی زمین. مثل ملخ‌ها. بعد دستشان را توی خورجین می‌کردند.

پدرم داد زد آهای مشدی زامان چیکار دارین می‌کنید؟

مشدی زامان کمرش را راست کرد و بالای تپه را نگاه کرد تا ما را دید، داد زد:

_ او هو ی ی ی ی ی.

باز کار عجیبش را از سر گرفت.

از بالای تپه که نگاه می‌کردیم مردها را می‌دیدیم که قدشان را خم کرده اند و جست می‌زنن، مثل ملخ.

دده گفت: او هو ی ی ی.

بعد خم شد و پرداخت به جست زدن".

ضرباهنگی که در این قصه از نظر سرعت و دقت در خیال و وصل سریع آن به حوزه تفکری با انگاره نفی وضع

موجود وجود دارد ، بیانگر تشویش آدمی در دنیایی نیز است که ارتعاش واژه ها – در هر سیستمی که کلمه ها بر

ضد خود معنی و تأویل می‌شوند – جز خوف و تحمیق و توهم آدمی ارمغانی ندارد.

هرچند که ظرایف هنری این قصه ، معطوف به ارائه معرفتی از زمان بوده اما هوشمندی بهروز دهقانی ، چنان

آن را با بی‌زمانی درآمیخته که با ماهیتی لطیف و برگرفته از تحریکات حسی و عصبی خواننده، موجودیت

جسمانی آن همچنان خواهد پانید. ❁

پانویس ها :

- ۱- صد سال داستان نویسی ایران ، جلد های ۱ و ۲ ، حسن میر عابدینی / نشر چشمه - چاپ اول ، ۱۳۷۷
- ۲- من مرگ را سرودی کردم ، بهروز دهقانی ، گرد آورنده : یونس اورنگ خدیوی / انتشارات بازتاب ، چاپ اول ، ۱۳۸۴ ، تهران